

شاهد

کاترین آن پورتر
ترجمه حسین پاینده

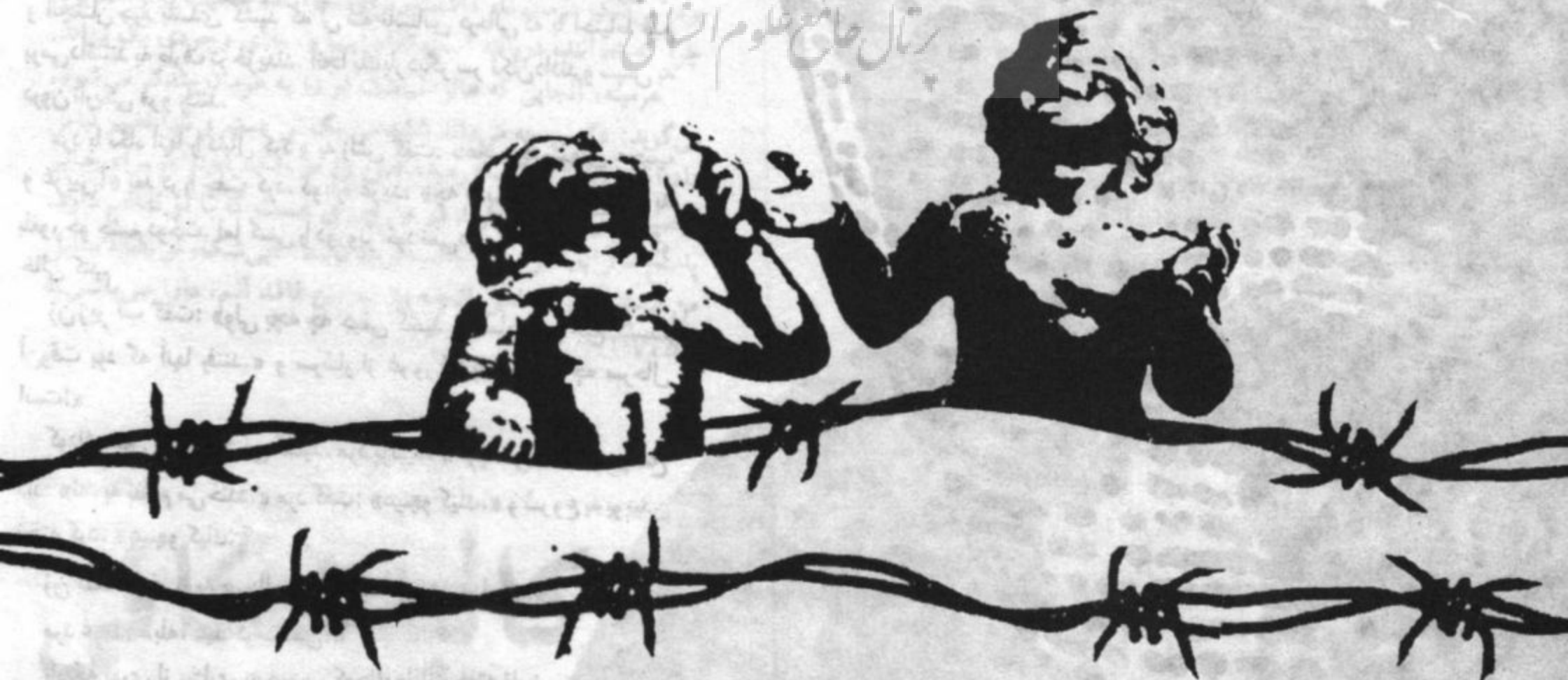
بود یا تکه‌هایشان را برداشته بود و یا از نو درستشان کرده بود تا دوباره بتوان از آنها استفاده کرد. به همین دلیل بود که تقریباً دولادولا راه می‌رفت. از بس چیزهای مختلف را حین کار محکم به دست گرفته بود، دستانش سفت و سخت و گلفت شده بودند، طوری که حتی اگر کودکی آن انگشتان سیاه‌پینه‌بسته را می‌گرفت و می‌کشید، باز هم نمی‌توانست همه آنها را از هم باز کند. با عصایش لنگان‌لنگان این طرف و آن طرف می‌رفت. از لا به لای موهای گُرک گونه مجعدش که به رنگ خاکستری سبزگونه‌ای بود، کاسه سرش را می‌دید که ارغوانی می‌نمود. عمو جیم بیلی دهنه اسب تعمیر می‌کرد و پاشنه کفشهای مستعمل را به کفشهای سیاه‌پوستان دیگر می‌زد. پرچین و مرغدانی درست می‌کرد و برای انبارهای غله در می‌ساخت، سیم خاردار می‌کشید، شیشه پنجره می‌انداخت، لولاهای شل شده را درست می‌کرد و سقفهای طبله کرده را مرمت می‌کرد، گاوآهنهای زهوار درفته و سقف درشکه‌ها را تعمیر می‌کرد. علاوه بر اینها، استعداد خاصی هم در تراشیدن سنگ قبرهای بسیار کوچک از قطعات چوب داشت. تقریباً از هر نوع

کاترین آن پورتر، در سال ۱۸۹۰ در نگزاس آمریکا به دنیا آمد و پس از سپری کردن دوران کودکی در همان ایالت، زندگی پرتحرک خود را در نیویورک، مکزیک و اروپا دنبال کرد. از وی تاکنون سه مجموعه داستان کوتاه، پنج رمان کوتاه و یک رمان منتشر شده است، اما بخش عمده‌ای از شهرت و جایگاه او را در ادبیات معاصر باید مدیون تنها رمانش «کشتی ابلهان» دانست که در سال ۱۹۶۲ به چاپ رسید و جایزه پولیتزر و جایزه کتاب ملی را به خود اختصاص داد. خود او در مقدمه‌ای بر یکی از مجموعه داستانهای کوتاهش می‌نویسد: «از وقتی که خودم را شناختم و تا آنجا که به یاد می‌آورم، همواره از فاجعه‌های جهانی و سخت احساس تهدید کرده‌ام و تمام توان ذهنی و روحی‌ام صرف این شده است که مفهوم این تهدیدها را بشناسم، منشأ آنها را بیابم و منطق شکست بزرگ و وحشت‌آور زندگی انسان در دنیای غیب را دریابم.»

مترجم

عمو جیم بیلی، سالخورده بود و سالیان متمادی روی خرت و پرتهای جوراجور خم شده بود و سرهم‌بندیشان کرده

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله جامع علوم انسانی



تکه چوبی که به او می‌دادی، برایت سنگ قبر درست می‌کرد که شباهت بسیاری به سنگ قبرهای واقعی داشت و اگر می‌خواستی رویش نام متوفی و تاریخ فوت و نقش و نگاری هم حکاکی می‌کرد. این جور سنگ قبرها بسیار خواهان داشت؛ چرا که همیشه اتفاق می‌افتاد که حیوان کوچک یا پرنده‌ای بمیرد و لازم شود که با تشریفات کامل دفن گردد؛ ارابه‌ای که به شکل یک نعشکش تزئین می‌شد، جعبه کفشی با کفنی بر روی آن که حکم تابوت را می‌داشت، یک عالمه گل و البته یک سنگ قبر.

عمو جیم بیلی، در حین کار، وقتی که تیغه دراز چاقویش را با زبردستی و چابکی در دواپر حکاکی شده در چوب می‌گرداند تا نقش گلی را درآورد، از گوشه‌ها و پشت تکه چوب لایه‌های نازکی می‌تراشید و ناهمواریهایش را صاف می‌کرد و هر از گاه یک بار آن را به فاصله یک دست پیش روی خود می‌گرفت و با یک چشم خوب و راندازش می‌کرد. در همین حال، با صدایی آهسته و بریده‌بریده زمزمه سر می‌داد حاکی از آنکه حواسش جای دیگری است، گویی با خودش حرف می‌زند؛ ولی در حقیقت چیزی می‌گفت که دلش می‌خواست

دیگران هم بشنوند. گاهی وقتها چیزهایی که می‌گفت به داستان ارواح شباهت داشت، داستانی که نمی‌شد از آن سردرآورد. هر قدر با دقت گوش می‌کردی، آخر سر معلوم نمی‌شد که خود عمو جیم بیلی روح را دیده است، یا اصلاً روح واقعی بوده یا اینکه کسی خود را به شکل روح درآورده بود. عمو جیم بیلی خیلی راجع به وقایع هولناک دوران برده‌داری حرف می‌زد. زیر لب می‌گفت: «می‌کشیدنشون بیرون و دست و پاشونو می‌بستن و با تسمه‌های چرمی خیلی بزرگ و پهنی که کلفتیش اندازه یه بند انگشت بود و درازیش به یه متر می‌رسید، شلاقشون می‌زدن. تسمه‌ها سوراخ‌ای گردی داشت که هر وقت به تنشون می‌خورد، پوست و گوشتشون از استخواناشون قله‌کن می‌شد. اون قدر شلاقشون می‌زدن که پشتشون آتش و لاش می‌شد. اون وقت سبوس خشک غله‌رو می‌ریختن روی کمرشون و آتیششون می‌زدن و جزغالشون می‌کردن. بعد هم روی تمام تنشون سرکه می‌ریختن... بله قربون. اون وقت، درست روز بعدش، باید برمی‌گشتن سرکارشون توی زمینها. والا، دوباره همون بلا رو سرشون می‌آوردن. بله قربون، این

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی





جوری پشه‌ها زنده‌زنده بخورنشون. پشه‌ها اون قدر نیستون می‌زدن که سرتاپاشون عینهو بادکنک قلمبه می‌شد، اون وقت، صدای ناله و دعاکردنشون از همه جای برنجزار می‌اومد. بله قربون، این طوری بود. نه په قطره آبی، نه په لقمه نونی... بله قربون، این طوری بود. خدای من، اونها این کارارو می‌کردن. الهی شکر! حالا دیگه این سنگ قبرارو بگیرین و زود پاشین برین، وگرنه...»

عمو جیم ییلی ممکن بود ناگهان از هر چیزی برنجد و کسی هیچ وقت نمی‌توانست علتش را بفهمد. به سهولت و به دلایل مختلف دلخور می‌شد، ولی تهدیدهایش همواره به قدری مبالغه‌آمیز بود که حتی ترسوترین بچه‌ها هم هراسی از آن به خود راه نمی‌دادند. همیشه می‌گفت که دمار از روزگار فلانی در می‌آورد و بعد جسدش را طوری سر به نیست می‌کند که حال هر کسی از شنیدن آن به هم بخورد. می‌گفت که پوست آدم را زنده‌زنده می‌کند و به در انبار غله می‌بخند. یا تهدید می‌کرد که الساعه گوش آدم را با ساطور قطع می‌کند و به سر بانگو^۱ سنجاقش خواهد کرد که سگی بود گوش بریده با پوست گل باقلی. غالباً چنان قیافه‌ای به خود می‌گرفت که گویی جداً می‌خواهد دندانهای آدم را بیرون بکشد و یک دست دندان مصنوعی برای بابا دانک^۲ درست کند. بابا دانک، آواره‌ای بود که در تمام طول تابستان در آلونک محقری در پشت کارگاه کنسروسازی زندگی می‌کرد. او نیز همراه سیاه‌پوستان جیره می‌گرفت و تمام روز می‌نشست لته‌های بی‌دندانش را به هم می‌مالید. بر گونه‌هایش ریش سیاه تُنکی داشت که انگار روی لایه‌ای از موم رویده است و پلکهای خونرنگش او را غضبناک می‌نمود. می‌گفتند تریاکی است، اما ظاهراً هیچ کس نمی‌دانست که اصلاً تریاک چیست یا اینکه بابا دانک چگونه و چرا تریاک می‌کشد. هیچ چیز نمی‌توانست ناخوشایندتر از این تصور باشد که داندانهای آدم را بکشند و بدهند به بابا دانک.

عمو جیم ییلی می‌گفت، به این دلیل هیچ گاه تهدیدهایش را عملی نمی‌کند که هرگز وقت پرداختن به آنها را نمی‌یابد. همیشه آن قدر کار عقب‌افتاده دارد که انگار هیچ وقت نمی‌تواند به موقع تمامشان کند. اما سرانجام روزی خواهد آمد که کسی حسابی غافلگیر شود و تا آن موقع بهتر است همه هوای کار خودشان را داشته باشند.



پانویس

1. Katherine Anne Porter
2. Jimbilly
3. Paul
4. Miranda
5. Sophia
6. Bongo
7. Ronk

طوری بود. اگه سرکارشون برنمی‌گشتن، دوباره همون بلا سرشون می‌اومد.»
 هر سه بچه‌ها که عبارت بودند از دختری جدی و متین که بزرگتر از بقیه بود و ده سال داشت، پسر بچه‌ای هشت‌ساله با قیافه‌ای حزن زده و فکور، و دخترکی پرتحرک و دمدمی که شش ساله بود، به دور عمو جیم ییلی حلقه زده و با احساس خفیفی از تشویش، به او گوش سپرده بودند. البته آنها می‌دانستند که سیاه‌پوستان زمانی برده بودند، اما حالا مدتها بود که همه آنان رهایی یافته بودند و فقط خدمتکاری می‌کردند. همان‌طور که سیاهان همیشه می‌گفتند، مشکل می‌شد تصور کرد که عمو جیم ییلی برده به دنیا آمده باشد. بچه‌ها فکر می‌کردند عمو جیم ییلی دوران بردگیش را خیلی خوب از سر گذرانده بود. از زمانی که او را شناخته بودند، هرگز نشده بود کسی کاری را از عمو جیم ییلی بخواهد و او آن را انجام دهد. کارش را هر طور که دلش می‌خواست و هر وقت که مایل بود، انجام می‌داد. اگر می‌خواستی سنگ قبری برایت بتراشد، باید بسیار دقت می‌کردی که چطور آن را از او بخواهی. هنگامی که عمو جیم ییلی در باره بردگی سیاه‌پوستان حرف می‌زد، لحن و طرز صحبت کردنش حاکی از بی‌اشتیاقی کامل او بود، گویی در عالم دیگری سیر می‌کند. با این حال بچه‌ها خود را مقصر می‌دانستند و با ناراحتی در جایشان وول می‌خوردند. پل^۳، دلش می‌خواست موضوع را عوض کند، اما دخترک پرتحرک، می‌راند!، می‌خواست بدترین چیز را بداند. او پرسید: «با شما هم همین کارو کردن، عمو جیم ییلی؟»

عمو جیم ییلی گفت: «نه، خانوم خانومها. حالا بگو ببینم روی این سنگ قبر می‌خوای چه اسمی بکنم؟ هیچ وقت با من این کارو نکردن. توی برنجزارها این کارو می‌کردن. من همیشه همین جا نزدیکیهای خونه یا توی شهر با خانم سو فی^۴ کار می‌کردم. ولی توی برنجزارها...»

پل پرسید: «سابقه داشت که کسی هم بمیره؟»
 عمو جیم ییلی پاسخ داد: «پس چی که می‌مردن، پس چی که می‌مردن... می‌مردن!» و غمگینانه در حالی که لبانش را در هم می‌کشید، ادامه داد: «هزارتا هزارتا! بلکه دهها هزارتاشون!»

می‌راند! با صدای دلنشین کودکانه‌اش پرسید: «عمو جیم ییلی، روی این سنگ قبر حک می‌کنید جنت مکان؟»

عمو جیم ییلی که اعتقاد مذهبی سفت و سختی داشت، با اوقات تلخی گفت: «که بذاریش روی قبر یک خرگوش خونگی، خانوم کوچولو؟! روی قبر بی‌دینی مثل اون؟! نه، خانوم خانومها! توی برنجزارها اونا صبح تا شب می‌بستنشون به تیرکها و صبح تا شب دوباره تا صبح با دست و پای بسته و لشون می‌کردن همونجا که نتونن خودشونو بخارونن تا این

